

ایچی را در بارگاه خدیو مصر

سامخان انسیه بن کرد گفت برو تیه لشکر مشغول باش امیران فرستاد و جمع کرد لشکران فرنگی  
 مدت مجده سال خورده در روم خوابیده و تنبل اسلحه از کار افتاده یکی شمشیرش در دکان حلوانی کرد و حلوانی  
 یکی خنجر شکستنی پیش مرده یکی زین و برک اسبش را فروخته امیران فرنگی در کمان دست پا چکی تعجیل خنجر بسیار  
 جمع کرده و اندک سلاح ایشان را تعمیر کردند و دسته دسته بیرون فرستادند و کفرنگی شهر اردوی نظمی بر پا کرد  
 و آرام گرفتند و آرام گرفتند و امیران بارگاه وان وزیر در خزانه را کشته و بیست هزار جوان رومی همه با سلاح  
 و اسب آراسته بیرون فرستادند و زیر کاروان با امیران گفت شما اردوی خود را نیم فرنگ از اردوی فرنگیان  
 دورتر ببرد و پشت سر فرانسوا را بگیرد و داخل در سپاه ایشان نشوید تا من دستور العمل بدم امیران عرض کردند  
 بچشم از شهر بیرون آمدند پشت سر اردوی سام خان را گرفتند و خیمه و خراگاه بر پا کرده روز دوم طرف غروب  
 امیران رومی و فرنگی داخل بارگاه شدند و در برابر سامخان فرنگی تعظیم کردند کاروان وزیر عرض کردند قربانت  
 کردند با قبایل بیروالت پنجاه هزار سپاه چهار بیرون فرستادیم سی هزار فرنگی و بیست هزار رومی دارد و مشروطه  
 میت کردیم بشد سامخان آفرین کرد و وزیر و امیران رومی و فرنگی را خلعت داد و گفت از در آنکه میگویند ارسلان باید  
 فردا بیاید مرکب بیاورید منم باید بروم اردو و ساعت مرکب حاضر کردند سوار شدند که از امیران  
 فرنگی را بجای خود نشاند شهر را بکاروان وزیر سپرد و از شهر با اتفاق سرداران و سرهنگان بیرون آمدند دیدار  
 رومیان را علیحد زده اندر پدید برای چه سپاه روم و فرنگ از هم جدا اردو زده اند امیران رومی عرض کردند قربانت  
 کردم برای این از فرنگیان جدا شده ایم اگر انشاء الله فرنگیان فتح کردند شکست بدشمن دادند با هم خودشان  
 باشد و دیگر رومیان و خلی ندارد و اگر خدا خواست شکست فرنگیان رسید ما از همین جا آنوقت دست بشمشیر  
 کرده با ما دشما میایم که این فتح ما سم رومیان باشد و شما بدیند قابلیت و جوهر کدام شیر است سامخان  
 گفت بسیار خوب سفارش زیادی کرده داخل اردو شد و برابر بر سر پرده قرار گرفت بی خوردن مشغول  
 شد تا آنشب گذشت قرص زین آفتاب روز دیگر از پس پرده حجاب بیرون آمد شاه روم بر او رنگ آبی  
 قرار گرفت سپاه انجم را یک تنه نرم ساخت تحت مرصع گرفت شاه طمع بدن جیبی قلع در بر پونفنگ

پیرین ساغمین بخت ساقی زرین قبح سیر پروانه سوخت شمع زمره لکن خاتم زرین که داد دست یابان  
 صبح صبح افتاد از دهن آهن آتش موسی نمودار مگر کوهسار دامن کردون آه دل کوکبن بصرین  
 نهاد طایر مشکین شب جلوه طادس کروطوطی تکرشکن در بر آمدن آفتاب جباتاب ساغمان فرنی  
 سر از خواب برداشت در در اصفاد چند جامی برسم صبحی نوشید و بنوز نصف لشکر در خواب بخت  
 بیدار که از دامنه سپان کرد خرم خرم بر فلک میانک بلبه شد صدای کوس و گرتا بر فلک بید برق  
 سلاح دلیران چشم خورشید را خیره کرد و ساغمان همین که علامت پناه را دید و درین انداخت و در ساجام نشاند



نچاه هزار کس می آیند و جوانان و دلیران بر حرات و جلادت دید که همه غرق دریای آهن و فولاد و خسته درین  
 مرکبان باد و قمار بازی نژاد سوار چون دسته گوگرد تیپ آراسته می آیند در پیشاپیش ساه زبر علم مصر نشان  
 چشمش بر آفتاب جمال رستم دوران امیر ارسلان مادر افتاد که از نقل موزه با میل ابلق غرق دریای  
 صد و یازده پارچه پهلوه رزم است و بر مرکب کوه پیکر سوار خورشید جمال ماه شالش از زیر سلاح پرتو افکن  
 دشت و صحرای شده است چون فرامزیدل وزیر حایه علم می آید طرف راستش پیری عماد زبر بر سر نهاده  
 اسب مصر تک سوار است و سران سپاهش در اطرافش آمدند تا رسیدند برابر دوی ساغمان و  
 بر بال مرکب پیاده شدند امیر ارسلان بخواجه نعمان گفت خواجه چه سلاح میدانی من دلم میخواهم همین جلالنا

# شکر آوردن و برودن و با امیر ارسلان

جنگ بگذارم تا فردا طاقت ندارم حالا اول صبح است امروز تا شب سپری کار در برابر دشمن با سم  
کار در ایک طرف کنیم یا با سر خضر بگویم جنگ یا او تن ما بدار سازد و او تک اعتصم در این زمانه بیانی  
رنگ بگردیم با هم که صد مرده در جنگ خواجه نعمان گفت قربانت کردم ساعتی صبر کن تا من بر دل و اسبم  
را از نعل سیرین آورده در برابر آفتاب نگاه داشت و نظر کرد و دید اگر امیر ارسلان دست بشمیر کند بجز از  
سپاه فرنگیان جان بد بر غیر ند گفت فرزندم هر چه زود تر سوار شوی بهتر است این لشکر همه مال تست هر چه هست  
بشمیر کنی همه را شکست میدی امیر ارسلان خوشحال شد از جابر جاست سوار مرکب شد سران سپاه را فرود  
صف آرانی کنند منادی ندا کرد سوار شوید شیپور حاضر باش زود تا لشکریان محلی مهیای کارزار شدند و  
نقیبان لشکر صف آرانی نموده اند قلب و جناح و کین گاه و میمند و میره آرا شده جوانان و دلاوران و پهلوان  
در زم جویان و سران لشکر جابر جا و اگر فرستد بگو سپاه که یک بشیر چون پوشش کوه سپاه که یک پهنه پیل  
پیک زن با طشان همه هنگام خواجه در میدان فاطشان همه هنگام خواجه بیدن همه کلوی اوشی  
بدشت چون ابو همه زندی و تیزی بگوه چون پانزده خیره کی همه مانند و در ضمن زخیره کی همه  
مانندیل در کسار همه بر بختک و همه دلیر جنگی همه معارک جوی و همه هلاک اوزن کچیشان خم بشیر  
ابروی دلدار بگویشان خوشبهر و ناله از غن بدشته تشنه چو طایف کشته زرمز لغتیه قسته چو خسر و شادار  
من چنین سپاهی صف جدال و قتال آراسته صدای طبل جنگ از سپاه ملک ارسلان بعلک میانک رسید  
سامخان که صدای طبل جنگ شنید گفت در حقیقت این سپردیوانه است هنوز منگی راه بخورده میجو جنگ  
کند بریند طبل جنگ را که از سپاه سامخان صدای کوس کارزار سپهر کمر قرار رسید و نقیان صف آرانی نموده جام  
خان اسلحه پوشیده و بر مرکب سوار شدند در قلبگاه لشکر زیر علم ایستاد بجهتیکه صفها بسته شد چند نفر خرمچ میدان  
آمد و معرکه گرم زد که امیر ارسلان ناچار می کرد بر مرکب با و رفتار با و سپاهی خاک مزاج آتش طبع چگونه  
مرکبی مشکین دم آه و روشن آهین سم صرصر تک روشن بر چیده نافه کم خورش موزون قد و شیرین رو و  
پاسون نورد در با شگاف و کوه کرد ضمیمه سبز و کوچک سر بار یک پا و آهوتیز با همکام حتمن گاه و چون نور

اهورا جلوی آبوی نوزار قها چین مرگی راجولان در آورد تا رسید به دودانکه چنان ترتیبی بجای آورد  
 که اجنت از دل دوست دشمن بر آید نیزه را گوید بر دل زمین پای راست از حلقه رکاب برین آورده بر  
 مرکب انداخت زلف و کاکل را چون خرمین مشک بر اطراف دوش پریشان و کلاه خود را یک بر یک بر شکر شکست  
 نعره بر آورد که خوش باشد کی از مردان میاید که سر و پای بگردیم که یکی از امیران فرنگی در برابر ساخنان تعظیم  
 کرد و سر راه بر امیر ارسلان گرفت که شامزاده عالمی مقدار برق شمشیر را از ظلمت غلاف کشید چنان نعره شخشت  
 که تا جلگه کاهش شکافت مرتبه دیگر مرد طلب کرد امیر دیگر میدان آمد بر زیر بغلش فریاد گفت که مهمل دار سرود  
 بیک طرف افتاد القصبه فاصله نیم ساعت ده نفر از دلیران نامی را بجاک هلاک انداخت و صد بر آوردی  
 سام فرنگی چرخ خودت بمیدان بنیائی کر شیرازی بگذرانین شمشیران کاغذی بخونند در این معرکه شیران بم  
 خوش باشد که دیگر طاقت بساخنان نماند و بی بر مرکب نامون نوردوزد بادبان مرکب موزون حرکات  
 تو هست تذر و چون نکر باد پیا چو سحاب که نهد پای سعادت بر کابش مرکب رسش با پی که آخر منزل  
 بر کاب چنین صرصر تک راجولان در آورد طرید نورد بجای آورد و سر راه بر ملک ارسلان نهاد گرفت چشمش بر کعب  
 جمال بجهت ساله سپری افتاد که تاز آسمان سایه بر سطح طبق انداخت مادر هر فرنیاش را بر صده جو دنیا آورده  
 از شجاعت و جلالت و قدر ترکیب کیلار ستم زال بر خانه زمین مرکب شسته پشت ساخنان از صلابت آن  
 آن شیر صولت لرزید نعره بر آورد ای پسر ساده ترا چه حد آنکه ده سال را در میدان کشتی امیر ارسلان گفت  
 حرامزاده بیا که ترا هم بپلوی ده سالارت نفرستم ساخنان گفت ای پسر حریف میاید مرا که تو در زیر شمشیر من  
 کشته شوی بیا رکاب مرا بپوس ساقی گری مجلس مرا اختیار کن تا از کشتن تو بگذرم همچنین امیر ارسلان این  
 کلمات را شنید گویا کند نکند نیکنون پهر میارنگ را در کله اش گوید در صورتش چون طبع لعل بر او خشت  
 و موی بدنش راست ایستاد ز غیرت رخس آنچنان بر فروخت که خورشید در چرخ چارم سوخت گفت  
 بس کن حرامزاده سرت در گردنت بسنگینی کرده تو سگ کیتی با در بختی که چنین حرفها از دهانت برآید  
 ساخنان شمشیر آیدار کشید و گفت بگریز دست من که مادرت را برایت بتانم امیر ارسلان پسر بر سر

کسی



شید که سامخان برق تیغ از ظلمت عتاف شمشیر بیرون کشید از آن سر میدان های مای کنان رسید دست دیشیر را بلند کرد بر زنگ ملک امیر ارسلان تیر را مبره پشت انداخت پیکر پلنگ آسار از آنرا خست بند و سامخان را گرفت گیسو زوز و پنج انگشتش چون پنج خیار راست ایستاد تیغ را چهره آقرا از کفش بیرون کشید زوز غرقش وقتی که لشکر خبر دادش اندک که برق تیغ از شک مرگش حبتن کرد مرد و مرگش چهار پاره شدند لشکر فرنگ بمینکه سردار خود را گشته دیدند از جا در آمدند امیر ارسلان بیکه زوز تعلقب سپاه فرنگیان که خواب نعمان فرمود که لشکر نصرت از از جا در آمدند ریخته میدان امیر ارسلان بهر طرف رو میکرد از گشته پشته میساخت تا خود را بعلمدار رسانید علم را با علمدار چهار پاره کرد ایند فرنگیان چون علم را میگردون دیدند رو بگریز نهادند و اندک خود را با ردوی رود میان برسانند اما امیران روحی همین که شنیدند سامخان گشته شده است و فرنگیان گریخته اند سوار شدند دست بشمشیر کرده زوز تعلقب فرنگیان راه گریز برایشان بستند از پشت سر امیر ارسلان و سپاه مصر از پیش رو امیران و سپاه روم تیغ نهادند لشکر فرنگی که از هزار فرنگی بیکفر جان سالم بیرون نبرد مگر بیکفر که بجانب قلاویم فرنگ کر بخت تماماً مقتول شدند از غیر در شهر کجوش وزیر و امیران رسید که در شهر بودند دست بشمشیر کردند آنچه فرنگی که در شهر بودند عرصه بشمشیر آبدار کردند هر یک نفر دست ده نفر او باش روحی گرفتار شد عزم سامخان را دستگیر کردند وقت عصر امیر ارسلان و غازیان سلام چون شیر چنگ و چنگال خون آلوده داخل دروازه اسلامبول شدند کاوران وزیر با امیران سرگردان فرنگی را در رکابش قربانی کردند بجای کوسفندان گروه قربان سکان و خوکهای جنگلی را امیر ارسلان تحسین زیادی بوزیر و امیران کرده مانند طور بالباس خون آلوده داخل بارگاه شدند قدم بپله کان تخت گذاشته حقیقه را از زمین برداشت بر سر گذاشت و بوسید بشمشیر آمد از الماس نگار بر گزیدت وزیر و امیران مبارکباد گفتند و هر کس بجای خود آرام و قرار گرفت و تقاره خانه شادی توارش در آوردند خطبه شانش خواندند و سکه بنامش زدند و آنوقت خواجه نعمان در مل نظر کرد و دید که ستاره امیر ارسلان که مثل جوز شید میدرخشید خیلی تار است و طالعش خیلی ضعیف دارد و این ساعت که بخت

# لشکر امیر ارسلان

جلوس کرد بسیار ساعت نخل است خیالی متفکر و غمگین شد امیر ارسلان نظر کرد خوابه نعمان را شمای طبری  
دید گفت خوابه امروز روز شادی است تو باید از همه خوشحال تر باشی چه شده که برخلاف همه روزه متفکرستی و  
آرزوه خاطر بی خوابه نعمان عرض کرد قربانت کردم فکر من از اینست که چرا شما امروز باین تعجب بر تخت  
سلطنت بنفوس فرمودید و یک مصطفی از من نفرمودید امیر ارسلان خندید و گفت خوابه این مملکت مورد  
من است و گذشته از این عیالته خودم بنبر شب میسر این تاج و تخت را به دست آورده ام در این صورت چه  
بر تخت پدران خود نشینم خوابه نعمان عرض کرد برای اینکه در این ساعت که شما تاج بر سر نهادید خیلی بد  
ساعتی بود در طالع شما صفت و نقابتهی بود برای این بود عرض کردم که صبر مسیکردید تا این بخوست از  
طالع بیرون میرفت ارسلان گفت راستش من بر بل اسطرلاب اعتقادی ندارم هر چه مقدر است میشود  
دل خودت را به تئویش میداز خوابه نعمان دیگری سخنی نداشت و تا وقتی که غروب شد در آن گاه بی خوردن چو  
شد که شب بر سر دست آمد از جابرجاست قدم در در خانه نهاد و آتش را در کمال خوشحالی بر دریا  
رو و دیگر که مرغ زین بال آفتاب ندای تم باذن الله در داد عالم را بنور غیر خود زین ساخت روز دیگر  
کایجهان پرغور بافت از سر چشمه خورشید نور ترک روز آمد با زین که بندهی شب یا گشت  
سر از خواب استراحت برداشت و بجام رفت زلف و کاکر با کلاب مشک شست و سر و کله را صفاداده  
از حمام بیرون آمده لباس پادشاهی در تن کرده تاج سلطنت بر سر نهاد شمشیر الماس نگار بر کمر بست  
و خنجر مرصع بگردن چاقب شاهی پوشیده از حرم جای چون یک پیشه شیر خرید بیرون آمد خوابه نعمان  
سعید اغا باشی را طلبیده فرمود برو بالا همین چهارصد تن کنیز و هر کس بخری آورد در عمارت نرفته منزل  
بده خوابه سعید بر او تعظیم کرد عرض کرد بچشم امیر ارسلان بیارگاه آمد وزیر و خوابه نعمان و امیران همه چون  
برک درخت در برابرش تعظیم کرده خاک افتاده اند و عایجانش کردند امیر ارسلان بیارگاه در تخت قرار  
گرفت و خازن را فرمود چند دست خلعت آورد خوابه نعمان از خلعت وزارت پوشانید و قلندار باو  
سپردار و ان وزیر و امیران را خلعت داد هر کرا منصب حینی سرافراز فرمود پس از آن فرمود فتح

# سخن نمودن امیر ارسلان

نامه برای خدیو مصر نوشته سرداران مصر را خلعت داد و سپاه را انعام و زر عطا فرمود نامه هم برای مادر  
نوشته و خواهرها را فرمود که باید بروی مادر می آید و روی بویستند در سپاهی که ادوات بروم جمع شده  
همه را از خلعت و لود در خص فرمود خواهر عثمان صبر کرد تا امیر ارسلان حکمها را داد و هر چه حکم کرد همه را  
بجا آورده و بعد بر زمین بید و عرض کرد قرانت کردم عرض بنده را گوش کنید آنوقت هر چه مصلحت بیند  
رفتار نماید امیر ارسلان فرمود مصلحت چیست خواهر عثمان عرض کرد که بنده وزیر اعظم هستم و شاید سخن علی  
گشاید مصلحت نیست که باین نفوی مرا بجهت بارت بفرستی که او را بیاورم برای اینکه گوش آسمان اعتباری ندارد  
شاید خدای تعالی سزاوار بدینا اگر نخواهد سپاه مصر را عرض بفرماید مختارید ولیکن سپه اردوی که همراه  
ما بوده و سپه اردوی که با امیران از شهر روم بیرون آمده اند حالا مصلحت نیست که عرض بفرماید اقلان باید بگذرد آن  
حاضر داشته شاید همین طور که با تیر بر سر عثمان فرنگی آمدیم دشمن بگوید که مین با باشد اگر لشکر حاضر داشتیم بهتر است  
خوبست بفرماید این چهل هزار روی که حاضر می باشد بجای نرود برای حسیاط باشد کاروان وزیر و بخت صد نفر  
امیر تصدیق کردند و تخمین برای و تدبیر خواهر کردند ارسلان آفرین کرد و خلعت و کمر خواهر عثمان داد و سرداران  
مصری را در خص فرمود با قح نامه روانه مصر فرمود و خود در بارگاه با خواهر عثمان و کاروان وزیر و امیران است  
مشغول شدند ساقیان روحی می بردند که آوردند تا بنگام غروب آفتاب در بارگاه بعیش و عشرت بودند  
امیر ارسلان شاه روی مسادی که کوچه بازار شهر نذا کند که سه ساله خراج مملکت روم را بچشم که رعیت  
در آبادی مملکت بکشند چارچی دیار از جاز و مردم و عا بر عمر دولت امیر ارسلان کردند و امیر ارسلان بنگامی که  
آفتاب سیر چاه سار مغرب کشید از بارگاه برخاست بگرم سرافش و خواهر سعید در برابر تعلیم کرد و چهار صد  
تن از همه قسم طلعتان پری بگریا که خریده بود همه را از نظر امیر ارسلان گذرانید و آن پادشاه و بچاه آتش  
با آن حور و شان عشرت و کامرانی مشغول بودند روز دیگر بجام رفت دیرون آمد بارگاه برادگتری و  
عدالت بر برد القصدت ده شبانه روز باین طریق گذشت روز دهم صبح بارگاه آمد و گفت جنیت  
این است که من ده روز است بیابان ندیده ام خیلی دلشک هستم کاروان وزیر و لشکر قرانت کردم و امیر

هر روز صبحی سگاری با صفای خوب دارد و اگر میل دارید میر سگاران و سواران را خبر کنم امیر ارسلان فرمود  
بلی زود بر خیز کن برویم قدی کردش کنیم کاروان وزیر ریخاست بیرون آمد سوار مرکب شد ما کاروان وزیر خود را بفرست  
از امیران از شهر بیرون آمدند و دروازه چشم امیر ارسلان معجب بنای عالی افتاد که سر بفلک کشیده است پرسید اینجا  
کجا است کاروان وزیر عرض کرد قربانت کردم این کلیسیای فرنگیان است و معبد کائن است در این معبد و مال  
که شهر دوم در تصرف فرنگیان بود چندین کلیسیا و معبد گاه بر پا کردند این یکی از آنهاست و در هر یک از آنها چندین  
تن از کشتی این معبد ازین و با چهار و شتران به پیران که ترک دنیا کرده اند بستند امیر ارسلان گفت شما چرا در این ده  
روز من بکنید چیزی در این ده روز که در این شهر کثرت ایشان رخداد ایشان سخنانی که میزنند و عبادتگاه سازند از روز شنباهم قیامت  
برویم بر سینه بگویم بجای است نشان کلیسیا شدند قدری گردش کردند و خارجا در بهای عبادتگاه قیامت  
فرمود همه را غارت کردند و ایشان در بهمان راه برگشتند و کلیسیا را با خاک یکسان کرد و پیران که بر سینه  
در کجا هست وزیر عرض کرد کلیسیا در این شهر است یکی از آنها همین بود که خراب کرده اند معبد را بر سر  
گفت تا امروز همه را خراب کنیم آرام نیکویم وزیر را در جلوانداخت هر یک کلیسیا و معبد گاه بود با چهار کشتی و بهای  
را غارت میکرد و کلیسیای اعظم رسید بنائی دید که باقیه سپهر را بری بگرد و دروازه عالی دید و راه داخل کلیسیا کرد  
معجب جای با صفای خوبی دید دور تا دور فرساده چهره های با زینت تختهای مرمری و کاشیهای قدیم در یکی  
از طاقهای تاب در میان کسبید جای در پیش بود و دیوار آویخته بقدره هزار صندلی مرصع بدو رنگ چیده اند و تخت  
مرصع بر تنگ بسند کشیدند و اندر پده چهری جلوتخت کشیده اند امیر ارسلان از مرکب پیاده شد قدم در کشتیها  
امیران رنجتند با پیران و در میانان که دو سینه نفر بودند دست و کردن بستند امیر ارسلان  
فرمود صندلی نهاده قرار گرفت فرمود برده را عقب کردند حاج اعظم را دید که از پشت من طلای احمد ساخته اند  
و بقدر دو من الماس و جواهر با نصب کرده اند و زنجیر طلا بر زنجیر حاج کشیده اند و زنجیر را بسقف کشیدند و دیدند در جلوتخت  
دست راست حاج نظر کرد و دید برده دیگر او خسته اند فرمود آن برده را بر چیده اند و عقب برده پیش تصویر پادشاه  
ساله و ختمی افتاد که تا آسمان سایه بر زمین انداخته از جن و جان در غنائی و زینتانی بود و در کسب و ابرام



# عزایب کردن امیر ارسلان

و کل ملک دلبری مالد و هر فریاض بر سر وجود نیارده در قدر ترکیب و زلف و خال چشم و ابروی و دهرین چاه  
رخندان بیاض کردن و کندگیوان با ریخی میان در این که ارض لنگر و شمشیر داشت و ندارد شکر یک خالقه  
تقوی ز چشم و لغزب آفت کیصوم طاعت ز خال و لسان دشمن یک و میرد هب از دو پر چین سلسله  
غارت میروم بروم از دو مشکین طلیسان زلف برودش غزایی بدوش جبرئیل دل در آغوشتن باوندی  
میان پرینان لب یک هشت حورتن یک سپر ز لب یک تراه بندرخ یک طبق سخن با قوت لعل ادهم  
رنگ باروان شمشاد قدوم سنگ ناردن در زلف نگاه او تا چشم میرود بنیاست یا که چنین است یا شکن  
کیوش از قفا غلطیده ناسرین آن صدر از مودین که هزار من بجز آنکه چشم امیر ارسلان بر جمال این پرده  
تصویر افتاده دل و جان و عقل و خرد و هوش و حواس تا راج شد بیک دیدن بشد از دست کارش بعبادت  
رفت آرام و قرارش رنگ از صورت رفت زانویس سنت شد طرزه در آمد و عرق از سر تا پایش در رفت  
دهر چه نگاه بگرد بیشتر گرفتار میشد بقدر دو ساعت تا بر آن جمال بود که تصویر کرده بودند کیوقت بخود آورده  
خبردار شد که جمیع امیران دورش ایستاده اند و او را نگاه میکردند خود را جمع کرده و دست نشینت رو بخواب نهان کرد  
که عید انچه چنانچه بجز کرده است بغیر ما شراب بیادند قدسی بخورم جام را پر از شراب کرد بدست امیر ارسلان  
شاه داد ملک از سلطان شاه کامکار جام را از دست سانی گرفت نوشید و براتنی دبی بگذرده جام با ترقم  
شراب ز شد تا اینکه عرق مستی به پیشانی نشینت و شاه شراب در سرش نهورد رنگ و رود جان بجا آورده  
گفت حضرات کیش برزک در کجاست عرض کردند قربانت کردیم کت لبه حاضر است و نمود سپا در پیش که چند  
نفر از امیران سر زنجیر با پا عظم را بر دست در برابر تعظیم کردند امیر ارسلان پیر مرد خامن سفیدی دید که لباس زینبانه  
پوشیده با شصت نفر کیش در برابر تعظیم کردند امیر ارسلان زبان ز تنگی از پاپ پرید که اینجا کجاست و این  
اشغال داین بهما بیت پاپ عرض کردند قربانت کردم اینجا کلیسیا و معبدگاه ماست داینها همه اشغال حضرت  
مریم و عیسی روح الله است امیر ارسلان پرسید که محبت طلا حیت عرض کردند این حاج عظم و صورت حضرت  
عیسی است و در هر شهر که دین نصار از روح باشد یک عظم در کلیسیای عظم آن شهر است و در مستغاج

## شهر اسلام بول و کلیسیا دارا

اعظم از جاهای دیگر بیشتر است امیر ارسلان پرسید اگر حرمت خان اسم پسرش است یعنی زیاده تر است  
پس این پرده هر چه که صورت دختر است چرا با لادست خان اعظم آرد عه اند که حرمت خان را شکره لیر پاسبان  
عرض کرد قربانت کردم این پرده تصویر اگر حرمت خان نیز از حرمت او میکار بود در هر کلیسیای خان اعظم  
گرفته اند این دختر هم برای احترام خان بهلولی او هست و باید باشد اگر نباشد حرمت خان کاسبیده میشود  
امیر ارسلان تعجب کرد گفت آیا این دختر آفتاب صورت کجاست که اینقدرشان و مرتبه دارد در دگر کشش کرد  
گفت پاسبان اعظم آیا شنیدی که امروز صبح تا بحال نه کلیسیای این شهر را خراب کردم پاسبان ایشانرا گشتم  
عرض کرد ملی قربانت کردم شنیده ام امیر ارسلان گفت بجمال خدا اگر راست بگوئی ترا با اهل کلیسیا مخص  
میکنم و از سر خون شما میگذرم پاسبان عرض کرد قربانت هر چه بدانم راست میگویم امیر ارسلان پرسید چگونه  
این دختر کجاست که اینقدرشان و مرتبه دارد آیا صاحب این تصویر کجاست مرده است یا زنده چند سال است  
این صورترا کشیده اند پاسبان عرض کرد خدا نخواست مرده باشد این دختر فرخ لغای فرنگی دختر پسر شاه فرنگی پادشاه  
قلادیم فرنگست و این تصویر را چند ماه قبل از این کشیده اند و در هفت قلاد فرنگ داده اند در جن و جمال  
قرینه دارد و جوان صاحب جمال از ابناء طوک و امیر زاده و رعیت نیست که کند محبت این دختر در گوش  
نباشد و عشاقان و گرفتاران بسیار دارد پسر شاه هم همین کید خرد دارد او را و لیسیده خود کرده است  
اسال برای تبرک تصویرش را بکلیسیا معبد ما آورده اند امیر ارسلان ساعتی فکر کرد گشت مر جبارا  
با این دوست نفر اهل این کلیسیا بخندم بشیر و اگر کید قبیله در شهر دم نباشد و فرمود دست پاسبان را  
کشوند پاسبان عرض کرد قربانت یکسان نامه با یک کشتی میاید بید که تا فرنگ کسی بمانداری نرساند امیر ارسلان  
ان نامه خواه فرمود کشتی با ایشان دادند از جبار خاست پرده صورت فرخ لغا را برداشته از همین بخان اعظم  
چدید بست خواجه سعید آغا باشی داد و گفت بیاید در هر خانه بجاروان دزیر نمود اسباب کلیسیا را تحویل  
ملی بد نصرتان من بدو در شرافت کن و عقب بیاید خود خوار شد با امیران و خواجه نعمان بجانب عمارت  
حرم روانه شد بخواجه نعمان گفت میدانم چرا احوال من بهم حوزده خواجه نعمان عرض کرد قربانت

# دیدن امیر ارسلان تصویر را

کردم امروز خیلی جمعیت بودادم بسیاری در حضور ما نشستند بوی خون احوال تمام ما بهم زده است امیر ارسلان  
سری بنگان دلد و نه عمارت فرم دست بر بال مرکب پیاده شد داخل کردید فرط طلعان که هوش برسم همه بده  
جلو آمدند امیر ارسلان محلی به یکس نگذاشت دیگر بقصر آمد روی صندلی نشست و شراب طلب کرد آنجا باشی  
را طلب کرد و گفت تصویر که امروز بودادم کجاست عرض کرد قربانت کردم حاضر است امیر ارسلان گفت  
بیا و در خواججه سعید رفت و بعد از ساعتی پرده بستش آمد و تقویم کرده صورت را بدست امیر ارسلان داد اما همچونکه  
چشم امیر ارسلان بر تصویر افتاد نزدیک بود قالب تنی کند برده و باز کرد در برابر خود نهاد جام شراب بر  
دست گرفت و سر خود را برهنه کرد مشغول میخوردن شد اما امیر ارسلان در آن میزان دیدند که هر شب ممکنست می  
خندید و شراب میخورد و هر ساعت با یکی از ایشان شرنجی میکرد کاری با پستان یکی با زنی میکرد و کاری که پستان  
یکمیر می کشید امشب محلی با اینکند آمد و متصل سرش با زمین است و فکر میکند که تیران هر چه خواندند و شومی  
کردند که شاید مردمانغ بیاید مکن نشد تا اینکه سه ساعت گذشته از شب امیر ارسلان چهار صد نفر کنیز را  
بر خص فرمودند و اصدرا کاژ داشت و قصر را خلوت کرد همچنین رفتند از چهار خاست و نمای قصر را بست  
و آمد روی صندلی نشست و پرده تصویر را برهنه باز کرد و جام را پر از شراب کرده و کلاه را از سر برداشت  
و نظر انداخت بجانب پرده تصویر و شراب خورد تا اینکه شورش و سرش نشکر کرد و دستش شراب در عرض  
بنا کرد و پلبار صدای تیراوش بلند شد که ای یار بی وفا ایکل تانزه که بونی و فامیت ترا خلود سرش  
خارج فامیت ترا رحم بر بیس می کرد نوامیت ترا با سر عم خود رحم چرامیت ترا بلا تیکانم  
دست انداخت که پان صبوری تا دامن فراق جان دنی اختیار قطرات اشک چون سیلاب  
در چشمش سر از پر شد و صدای ناله اش بلند شد که ای بی دوست تو در عمارت حرم انوده خاطر بعینش  
و خبر از ورود دل من عاشق گرفتار نداری قربانت بودم آه بی راکه بخون غرور اش از تیر کردی قابل  
تیر نموده است تو تقصیر نکردی یکدیگر نیست در سلسله سلسله مویان که تو در سلسله زلف بر بچتر کردی بگایت  
بجانم قربانت کردم شهر با بند صورت شد از آنکه در این شهر صوفی نیست که صورت تصویر کردی بگایت

آن پیرکاره وصل مگر وی تو جوانش آن جوان لمیت که از بجز تو اش پیر لردی نصیحت بردم ای بیوفای سرگم  
 ای گل تازه که بونی زوفانیت ترا خبر از سر زش خار جانیت ترا رحم بر بلبل بی برک و وفانیت ترا  
 فارغ از عاشق غمناک میناید بود جان من هر بی باک میناید بود بکنظر دیدم و صد ترطامت خوردم  
 دانه ناچیده و در دام بلا افتادم القهقهه شب را تا صبح برابر آن پیده شکل شراب خورد و ابیات عاشقانه  
 خواند و گریه کرده و العشق و الفراق گفت تا اینکه کعبه خور قدرت نهاد و خزانه اقی را کشوده دست زرافشان  
 آفتاب جواهر کواکب را بریز مخزن و امان آورد صبحدم کاغذ نوزانی بر گرفت از حجاب ظلمانی کلوی  
 اهرمن بهم درید قوت بازوی سلیمانی در برابر آفتاب خواجه نعمان و کاروان وزیر و امیران عبادت  
 همه روزه بیارگاه آمدند بر جای خود آرام گرفتند و خواجه نعمان هر چه نظر کرد دید امیر ارسلان نیاید از وقت  
 آمدنش گذشت دلش در تئویش افتاد که آیا چه اتفاق افتاده است که امیر ارسلان انقدر دیر نگردد کلوان  
 وزیر هم گفت که کلیبیم پادشاه احوال درستی نداشت و بخش نجان بود خواجه نعمان گفت البته خدا بخواند  
 حادثه روداده است که نیامده است کاروان وزیر گفت آصف جای برای شما نقلی نیست بتو نید بحرم  
 بروید معتمد و امین بسپید بود در حرم سبین چه روی داده است خواجه نعمانی از جای برخاست بکاتب عمارت  
 خلوت روانه شد در راه طبر حرم خواجه و جمعی از خواجه سرایان را دید که نشسته اند می بخورند و صحبت میدارند  
 تا خواجه نعمان را دیدند همه از جا برخاستند در برابرش تعظیم کردند خواجه نعمان گفت آغا باشی پادشاه  
 در کجاست مگر هنوز از خواب برنجوخته است خواجه سعید ضحک کرد آصف جای وزیر در عصری که سلطان  
 بحرم آمد رنگ و رود حالتش متغیر بود احوالش بجا نبود داخل تالار شد کتیزانش هر چه شوخی و مزاح  
 کردند او قاتش بجا آمد شراب خواست چند جامی شراب خورده مرا خواست و گفت آن تصویر بگرد کلیبیا  
 بتو داد کجاست عرض کردم حاضر است صورت ترا از من گرفت قدری نگاه کرد و شام درستی بخورد و کتیزان  
 تو مرا رخص کرد و بیرون آمدم و های قصر را بست خودش میسر نیکی و تنها در قصر ماند و امروز هم از صبح تا بحال  
 بیرون نیامده است و ما هم حشرات نمی کنیم برویم به سبیم در چه کار است خواجه نعمان قدری فکر کرده آمد تا



سپای قصر رسید قدم بپله نهاد بالا آمد دید تمام در خانه است اما یک در باز است از آن در داخل شد دید  
 امیر ارسلان پرده تصویر را کشوده است و سر برهنه کرده است زلف و کاکرا چون خرمن مشک بر اطراف  
 ریخته و جامی شراب در دست دارد و چون سیلاب مشک از طلقهای چشمش سر از زیر است میگوید ای پسر  
 وای دلدار خوزیز تعافل تا کی مرا بسین که در فراقت بچرور نشسته ام با فراقت تا فراقم اتفاق جان کن  
 آمد طلب اشتیاق در فراقت طاقت کشته طاق هر زمان گویم باهنگ عراق الفراق و الفراق و الفراق  
 قربانت بروم بلایت بجانم مادر خلوت بردی غیر بستیم از همه باز آمدیم و با تو نشسیم آنچه پویندیار بود  
 شکستیم ای بت صاحب دلان مشامه بنا تا تو بنیم خویشین بستیم ای نازنین فراق آتشی از جام  
 افروخت که تا روز قیامت باید سوخت چلیم ز دست رسی بودارم و نه تو از حال من خبر داری آتشی بر  
 قلب خواجه نعمان افتاد پیش آمد دست او ب بر سینه گرفت و تعظیم کرد چشم امیر ارسلان که بر خواجه نعمان  
 افتاد دست پاچه شده و در پرده را بر چید کلاه بر سر گذاشت و روی صندلی نشست و گفت پدر مطلب چیست  
 چه آمده خواجه نعمان عرض کرد قربانت کردم چه امروز بارگاه تشریف بیاورد امیر ارسلان خنجر و گفت دیو  
 و کلیه احوال هم خورده است و سرم درد میکند کویا تب کرده ام از اینجمله حالت بارگاه آمدن ندارم خواجه  
 نعمان نظر کرد در چشمهایش از شدت گریه هر کدام میزدند که واقعا و است و رنگ چون گلشن زرد شده است  
 از بس گریه کرده است چشمهایش چون دو کاسه پر خون شده است از جابر خواست و عمار از سر برداشت  
 چشمش آورد بدست امیر ارسلان داد و لغت فرزند ترا بخدای بچده هزار عالم قسم میدهم و بخی جبهه بدرت  
 بکشت و تا کجور بنیم برانی چه اینقدر گریه کردی و اینها اشعار عاشقانه برای که میخوانی و عاقبت گیتی با اینکه  
 با این شمشیر کردن مرا بزین کجبال خدایا باید راست بگونی یا مرا بکش امیر ارسلان هر چه کرد مینوع نهمان کند  
 خواجه نعمان از کجور که دانا اینک بعضی امیر ارسلان ترکیب دوست انداخت هر دو دست دامن خواجه نعمان  
 را گرفت و انقدر گریه کرد که از هوش رفت خواجه نعمان سرش را بدامن گرفت و کلاب بصورتش زد و بازو را  
 تا لبدم کم هوش آمد خواجه نعمان گفت در نزد جانم قربانت بروم چه اینقدر بیسای میکنی در در این کجور

## عشق با نسی و زیدین امیرسلطان

بگو شاید بتوانم علاج کنم امیرسلطان گفت: پدر در من علاج پذیر نیست مراد است از دل اگر گویم  
ربان سوزد اگر نهان کنم آتش بمنزله استخوان سوزد منجم گوگب بخت مر از برج بیرون کن که من طالع هم تنم  
زایم آسمان سوزد اینجا به نعمان در دست دردم که گرازا آب پیش چشم بردارم آستین بدرد ما بدست  
چو بدای که من عاشق مستم و در عشق مرا با این روز انداخته است خواجه نعمان گفت: تصدقت بروم میدانم  
عاشقی که بسینم عاشق کیتی اگر لب بختبانی هزار نفر از دختران ملوک مست را دارند امیرسلطان گفت  
بخت آمدوز غلطه برد جانم درش کشودم و شد تا بجزر همانم به نسبت خویشم و نه تنیم میدانم که من  
کنم چه کسم کافر مسلمانم دور در دست که تازه من عاشقم عاشق بخت صنی کرده اما مسلمانم گرفتارم  
بسید دام زلف خسرین موئی فزنی زاده خوئی کافری زمار کیوئی یکی خال سید جا کرده بر کعبش  
نو کوئی بر لب آب بقا بسته بندری ای پدر من عاشق فرخ لقاد خریطرس شاه منم خواجه نعمان گفت تو  
دختر خریطرس شاه را کجا دیدی امیرسلطان گفت: دیدم در کلبه سیاهی اعظم برده تصور او را دیدم بخود یک نگاه  
و دینم بتا راج رفت ز یکیدن چنان بر سینه خوردم بزم کانش که خواهم داشت تا روز قیامت زخم بکانش  
بیر فکری کجا کنم که بجلال خدا از دست میروم خواجه نعمان گفت: فرزند عاشقی است قدر کرد ندارد تو خود ترا  
بلک کردی از دیروز تا کمال نصف باقی مانده است امیرسلطان خواجه نعمان بجلال خدا کرده روز دیگر  
اینطور باشم مردم میدانم که وصل ایند خریطرس منم بختبانی و خون مرا بگردن کبیر خواجه نعمان ساعتی  
فکر کرد و گفت من هر چه فکر میکنم تیرگی بخاطر من میرسد بواسطه اینکه بطرس شاه ترابه بند خون ترا بخورد  
و دشمن جان تست بقطره خون ترا ابوالی برابر میداند و تو عاشق دختر شده اگر کائنات جمع بشود نجات  
صورت نخواهد گرفت و بطرس شاه بود خریطرس به عیب خیال خودت را صرف راه باطل کن  
و عیش خود ترا ضایع و عیب کاری که میشود مرد بر خیز بارگاه و مملکت داری مشغول باشی چنان ایند خریطرس  
فرنگی را از سر بر کن از پادشاه مصر و شام الظاکیر و ترکستان و هندوستان و امیران از هر که او دختر بخواید  
بجان پیش گشت میکنند اگر از ملک روم دختر بخواید وزیر و امیران تو هم دختران با هر دو دارند که فرخ لقاد

# خشنواری و رفتار او

نیرایشان حسب میشود عشق این دختر فرستاد از سر خود دور کن و خود ترا بان راه مزن که چنین و صری  
دیدی چشم از این دختر پویش اگر دینا بهم بجزو اینکار صورت پذیریت ایند دختر دشمن جان تست  
و هرگز دشمن دوست نمیشود امیر ارسلان قاده قاه خنید و گفت پدرم جابا تو عجب چاره دردم را کردی  
ایخواه نعمان بجلال خدا آنچه تو حالا بمن نصیحت میکنی از دیر روز تا بحال صد برابر این خود را ملامت و ناست  
کردم هر چند میخواهم که خود را از انخیال باز دارم ممکن نمی شود ساعت بساعت آتش محبتش و قلب و حکم و جان  
و دلم شعله میکشد ای پدر پندم ده از عشق که تو ابد شد اهل این فرزند نصیحت تو را در کبر منیت فکر کردی غر  
نصیحت داری کن پدر جان عشق آمد و خمیر زده بجرای دلم زخم خون فکند در پای دلم که جان و دلم تو  
چنین میکنی پس دای دلم دای دلم پدر من خود میدانم که این دختر دشمن جان منست پدرش  
خون مرا بخورد و هرگز وصالش برای من دست نمیدهد اما خود را نمیتوانم نگاه دارم و چاره ندارم مگر یک  
کار اگر نشود خواهم مرد خواجه نعمان گفت یک کار که است امیر ارسلان گفت آن این است صد بار  
تفریح با هر از نغمه هر چه مقدور شود سپاه سانسیم بعزم شمشیر قتلادیم فرنگ بروم بطرس شاه را بکشیم عیال  
و دخترش را امیر کنم بیاورم آنوقت بوصال دختر برسم و الا از هر طرف فکر میکنم محال است نوع دیگر به  
مطلب برسم خواجه نعمان ساعتی فکر کرد پس از آن سر بلند کرد عرض کرد قربانت کردم این تدبیر منست  
اما صبر کن من در اسطراب و نجوم نظر کنم طالع ترا بسیم امیر ارسلان گفت زود باش خواجه نعمان از جا برخواست  
اسطراب از بغل بیرون آورد تخته زود اسطراب را در برابر آفتاب نگاه داشت و نظر کرد دید ستاره مهر  
در میان خیالی آراست که با بانی روی ستاره اثر گرفته است و جالعش در ضعف است را اگر شکر سلم  
و طور را با خود بفرنگ برید بختیفر جان سلامت خواهد بود و در فرنگ هزار خطر جانی از برای امیر ارسلان است  
اگر هزار جان داشته باشد بکیرا بدو نخواهد برسد چه خودش تنها برود چه ده که در شکر داشته باشد خواجه نعمان  
از ملاحظه این احوال سیلهایش آویخته شد و اسطراب از دستش افتاد امیر ارسلان رنگ و حالت  
خواجه نعمان را دید گفت خواجه نعمان تو هر وقت بطالع من رمل میکشیدی شادی میکردی بخت اینترتبه

ایحالت از تو بروز کرده خواجه نعمان گفت فرزند بجای خودت بنشین که اسطرلاب چنین بیان میدهد  
 اگر سپاه و بیابان بر سر ت جمع شود از خاک روم بیرون بروید مکنفر زنده بر منیلرود و جان خودت هم در عرض  
 خطر است امیر ارسلان گفت خواجه اگر من زوم البته اینجور کوشش پطرس شاه فرنگی خواهر رسید و اد  
 از سر خون دوسر دار و سپه از سپاه میگذرد و او خواهد آمد آنوقت تکلیف چیست خواجه نعمان در رمل  
 نظر کرد گفت خاطر عبدا را که او هم پانچ کرده در سپاه بروم بیاید مکنفر زنده بفرنگ بر منی کرده و شکست  
 میورد اگر او بیاید از تو شکست میخورد و اگر تو بروی از او شکست میخورد این ایالات خامرا از سر بیرون  
 بر خیزد و بارگاه بسا و تقریر پادشاه و امیری را بخوابی از برایت حاضر کنم از زمین باورنداری کا منان  
 و همچنان روم را جمع کن و از ایشان سوال کن امیر ارسلان از نما برخواست ناچار لباس پوشید  
 عمارت حرم بیرون آمد داخل بارگاه شد بر تخت قرار گرفت و بخارا طلسم از ایشان سوال کرد  
 جان طریق که خواجه نعمان گفته بود عرض کردند امیر ارسلان دیگر سخن بگفت تا عصر در بارگاه نشست وقت  
 غروب آفتاب بحر مخانه آمد بطورش که نه تقرر اخلاصت کرده با برده تصویر بعضی بازی و غرخی میخواست  
 شد القصد مدت دو ماه روزگار بارگاه میآمد و شهباکبیه و زاری مشغول بودند تا اینکه شبی از آنها با خود  
 فکر کرد گفت نامرد و ماده است که سلطنت میکنم و شب در روز خودم را از عشق اینده خرفرنی میدانم  
 لذت سلطنت و مملکتی که بقوه باز گرفته ام بمن زهر مار شده است میدانم می میخورم یا خون جگر در روز  
 هم عشق من زیاد تر میشود ترسم از تنهایی احوالم کشد این زندگی نیست که من دارم احوالم من اینطور باشد  
 و لذت شرابم میخورم حکم سپاهی ارسلان برین پشت پا بر آن تخت و تاج پادشاهی روم بیکد دستیار  
 از پی کارت سلطنتی که در دست باشد بچه در میوزد یک دست لباس فرنگی مرا بس است که خود مرا بیزارم به  
 رسانم بچند سال در خار خواجه نعمان تاجر بوده ام خیال میکنم این دو ماه را هم بر تخت پادشاهی نشسته ام  
 آدم عاشق دنیا بچه کارش میوزد اگر رفتم در راه یارم کشته شوم زهی سعادت و اگر هم خدا قسمت  
 کرد و وصل یارم رسیدم پادشاهی بکنم خواهیم کرد غم را با خود حرم کرد که فرود بکینزد و بقلاد سیم فرنگ



# وصال فرج لقارا

برود و آن شب را با صبح در این خیال بود روز دیگر در سرزدن آن شب از جابر خاست و خواجہ سعید را  
طلبید گفت دلم میخواهد بطوریکه کسی نغمه بر من بگذرد لباس فرنگی مندرس برای من بیاوردی خواجہ  
سعید تعظیم کرد بیرون آمد در ساعت یکدست لباس کهنه پیدا کرد و خرید آورد امیر ارسلان مرحمت گفت  
و لباس را در بچه بپوشید بست یکی از غلامان محرم داد و گفت این بچه را هر وقت خواستم بیاور غلام عرض  
کرد بچشم امیر ارسلان آمد بارگاه و ساعتی نشست در دیگ جانب خواجہ نعمان در مل نظر کرد و دید که امروز  
امیر ارسلان در کشتی نشینند هر از خطر جانی دارد دیگر نخواهد برگشت عرض کرد قربانت کردم امروز در کشتی نشینند  
و صحت دریا نرود بشکار خشکی بهتر است امیر ارسلان گفت دریا خشکی چه تفاوت دارد خواجہ نعمان  
گفت امروز ساعت بد است و طالع شاق قدری ضعف دارد بکشتی نرود امیر ارسلان گفت مرد که دماغ تو  
هم عیب دلد بشکار ماهی ساعت بد خوب ندارد از این قسرا من باید آب هم بخورم باید ساعت بخورم  
در مل آب بخورم یعنی چه یک نخه است دست گرفته جفتک میگوئی عیال امروز باید بریا بنشینم بگو مرکب  
بیاورد خواجہ نعمان خار و خنیف از بارگاه بیرون آمد و فرمود مرکب حاضر کردند امیر ارسلان و وزیران  
و امیران از بارگاه بیرون آمدند و سوار اسب شدند ملک ارسلان و خواجہ وزیران و امیران همه از دروازه  
بیرون آمدند و صحبت کنان آمدند تا رسیدند کنار دریا امیر ارسلان دست بریال مرکب پیاده شد و بجا  
کشتی روانه شد که خواجہ نعمان گفت و طاقت ندارد خردا بروی پای امیر ارسلان انداخت و خنک کرد  
قربانت کردم ترال کلال خدا قسم می دهم بیا و از سر دریا بگذرد امروز کشتی نشین و بشکار صحرای کتفا کن  
امیر ارسلان هر چه بر زبان امروش گفت بگذار بروم خواجہ امر کرد امیر ارسلان بخیط درآمد و شمشیر کشید  
و گفت فرد که این چه اسرار است که میبینی با من اگر نه حتی پدری بگردن من داشتی الان شمه است  
میگردم بگذار بروم بشکار سیاحت دریا بسطراب در مل و ساعت یعنی چه خواجہ نعمان ناچار سخن  
نخفت آشکارا و بکاروان وزیر و امیران کرد کاروان وزیر و امیران خواستند آنها را کنند نیز داد  
که ای بجاعت آنزوی خود امیر فرمود که هرمت شما از خواجہ نعمان پیش من بیشتر است ایشان ساکت شدند

باز خواجه نمان عظیم کرد و شکر و قربانت کردم حال که از کتار دریا میگذری ترا بجلال خدا بروح پاک  
 پادشاهان روم قسم میدهم شتران بفرما عین از کتار دریا ببرد و بقیه دریا برو و امیر ارسلان گفت خواجه  
 باش از کتار دریا بوسط نبرد و شام شه رند اظهار بر اینکند صبح روزیم در اینجا حاضریم اینرا گفت و بیست  
 و چهار تن از غلامان محرم را بکشتی طلبید و با با خدا عکشی قریب بیست نفر بودند و امیر ارسلان خود دومی در  
 دست گرفته و تا خواجه نمان و وزیران و امیران کشتی را میدیدند گاهی دام از کشتی بدیاری انداختند گاهی  
 صید میکرد و تفریح کنان میرفتند تا کشتی امیران محو بنا پدید شد امیر ارسلان رو بجانب خدا کرد و  
 گفت کشتی را بر بقیه دریا از راه مرد راه رسد و خم میدارند از پیر این کشتی را بر خدا عکشی کردیم و کشتی  
 را اندام در میان دریا گاهی تند گاهی آهسته میرفتند و برینیا میگردند و غنچه عظیم از دریا نمان  
 و کاروان وزیر و امیران انقدر استادند تا کشتی از نظر ایشان محو شد خواجه دستش آفوس برهم زد و گفت  
 جماعت مگر امیر ارسلان را در خواب دگر ببینیم و الا دگر نخواهد برگشت و مزار کوه خنجرالی و جانی برای  
 او هست امیران آنده خاطر پریشان احوال بر گشتند و شهر آمدند اهل روم چنینکه شنیدند امیر ارسلان بجای  
 نشست و خواجه نمان در دل دیده است که دگر نخواهد برگشت و بگریه و غم و غصه مشغول شدند  
 از آنجا امیر ارسلان نامدار پارتی از خواصان و کشتی بودند تا اینکه سه شنبه روز در وی دریا حیات



روز امیر ارسلان با سه روز در بالای عرشه گشتی قطب را بر روی خود نهاده مهربانانه باران جبهه شده بود و  
 مهار کثیرا در دست گرفته و کشتی را میراند روزانه بیستم امیر ارسلان بنا خدا لغت آبا میدانی از قطنیه صدر  
 دور شده ایم و از اینجا تا شهر روم چند فرسنگ است ما خدا عرض کرد قربانت شوم اگر از راه راست آمده  
 بودیم خیلی راه بود و لیکن چون پنج و ختم داده ایم راه را هفت فرسنگ بیشتر آمده ایم امیر ارسلان پرسید  
 از این جا تا قلعه بیستم فرسنگ پای تخت پطرس شاه چه قدر راه است بنفش ما خدا سآوده شد عرض کرد که  
 شهر پطرس را میخواهید بکنید امیر ارسلان گفت توجه دخل دارد میخواهم بدانم عرض کرد از اینجا که گشتی  
 ایستاده است اگر از راه است بخوابیم برویم پیروز راه است و اگر از بیرون برویم ده روز راه است  
 امیر ارسلان گفت شراعت بکش و از بیرون برو بجانب فرنگ ما خدا رفت حرف بزند امیر ارسلان شمشیر  
 کشید گفت هر امراده تو بکنم میگویم باز فصولی میکنی بزخم با این شمشیر دوست بکنم ما خدا از ترس شراع  
 ناکشید و فرنگ چون باد عرض کردند امیر ارسلان همینکه دید بجانب دبار بار میرود بر عرشه گشتی نشست  
 و هوای عشق ملکه آفاق بر سرش افتاد و صدای ناله اش بلند شد که ای مازنین دارم از دست کوب  
 تا صبح ای عالمیاب ناله مدم یاده خون مطرب نقان راحت عذاب روز زمین چار چیز از عشق  
 می آرد بجوم صبح فحنت طهر ماتم عصر غم شام ضطراب چار چیز از غصوم برده از یک نگاه صبرم از  
 دل بروسم از سر جانم از تن دیده آب عشق در جری مرا افکنده ای یاران که هست ما خدا دل بخون  
 لشکر نفس گشتی حساب الفقه همین طور شعر منجانه میگریست و گشتی میراندند چند کلامی از پطرس شاه  
 فرنگی بشنود در شهر پطرس فرنگ بر تخت سلطنت در کمال استقلال قرار گرفته جام شراب از دست برده  
 طاهستان فرنگی میر بود و بخوند و این پطرس شاه دو وزیر داشت که در مقام ریح سلون در تدبیر و هوش و دیر  
 در انانی و کیاست و اختر شناسی ثانی دانی نداشتند در علم نجوم رطل بکار آفاق بودند بکیرا شمس  
 وزیر و بکیرا قمر وزیری گفتند هر دو در انانی و اختر شناسی قرینه یکدیگر بودند اما قمر وزیر گذشته از نجوم و طهلاب  
 ساحر زبردتی بود که در همه آفاق نظیر نداشت ولی با شمس وزیر در بهمان کرشمه داشت بی ضرب

# حالات پطرس شاه

بود که شمس وزیر را در خدمت پطرس شاه خاشاکم بدید شمس وزیر هم در دل مسلمان بود و لوتی بر سر پطرس  
دین خود را پنهان میکرد و در میان مردم بابت در تار راه میرفت و کسی نمیدانست بجز قمر وزیر که از خیم  
دکیاست و نظری که در دست میدانست و بی فرصت میکشت که بلانی بر شمس وزیر میآورد و تا پطرس شاه  
بی گفته این دو وزیر آب نخورد و اعتقادی زیاد بکفته ایشان داشت روزی بر تخت سلطنت آرام داشت  
با قمر وزیر شمس وزیر صحبت میداشت که صدای غوغا از دربار کار برخواست و غوغای عظیم بشنیدند  
شاه را خبر کردند و قریباً است کردیم بکنیز فریادها خوش آمدن بانگاه رسانده که در پیشگاه پطرس شاه  
پطرس شاه بگریه و زاری پطرس شاه در صحنه و از این صحنه هم بگوید رفتند پس از آن غمی بر سر پطرس شاه  
بر عرض زنده و ضعیف را از روزگار افتاد و که در ما عشرت بگیرند جانس برین میرود با سر بر بند و کپان  
پاره چون ابر بهار گریه میکند شاه پرسید کینی پاره عمرش کرده باینست بروم مرا می توانی پاره  
گفت ز ترا کجا دیده ایم عرض کرد من یکی از غلامان تو هستم پطرس شاه گفت من کی بودم غلامی که نام  
انجوان گفت مگر الماس پیر عیوبت را با صد نفر از غلامانت با طبعی گری بهر مصر نفرستادی پطرس شاه  
گفت چرا مگر الماسخان چطور شد انجوان گریست و گفته قریباً است کردم من از آن صد نفر غلام هستم  
گری براه الماسخان بهر مصر رفته بودیم چینیکه از اینجا گشتی نشستم و لب بندرگاه سحرار گشتی بیرون شدم  
خبر خیزید مصر رسید و پطرس شاه را با استقبال فرستاد و با احترام زیاد ما را بهر بندر همان روز بسیار گناه خدیو  
به نیت الماسخان بیارگاه ما هم بیرون بارگاه اسپتاده بودیم همان ارسلان پسر ملک شاه ما خواجه نقی است  
دوبارگاه بودند بعد از لشکری زیاد ما گاه ارسلان شمشیر کشید زود بر مگر الماسخان دشمنش کرد و این همه  
هم بگفتند بر سر ما صد نفر هم را گشتند و از میان آن صد نفر من بماندم و از سر بیرون آمدم و در آن  
نشستم با صد لقب باز خدای اسر زوار در این شهر شرفیاب شده که بدین فراسات برسانند از آن  
این خبر نزد یک بود جان از بین پطرس شاه بیرون رود لبر از بنان گزید که خوانده از کج لشکر  
شهرهایش برگشته و سوای برنش راست بر تاده گفت چه میگوید از سلطان الماسخان گشتند



# کلیسای ایسلام را

بی قرابت کردم و حضور خودم در پیش کرد و پطرس شاه گفت جماعت نیز امیرید در رمضان از قسطنطنیه بیاید  
پس از آن گفت پیری از خود مصر دریاورم که در دستهاها باز گویند اگر شهر مصر را با خاک یکسان نکنم در  
و بچه خود مصر را بخرایات ششام لچک خرابیتان عالم بر سرم باشد در انحراف بود که دید چنان صدای  
شبنون و غلغله دیدن بارگاه بر خاست که گویا قیامت برپا شد برید جماعت بگفته خراست و حرکت  
چند نفر زخمی و ناخوش بدربار رسیدند اند چون شبنون می کشد پطرس شاه گفت بیایند به بنیم اینها بود  
چه کسی هستند چه میگویند که از دربارگاه چند نفر فرنگی داخل شدند و عرض کردند قرابت کردیم ما از اسپهان  
روم هستیم که در مجده سال قبل از این همراهِ سافخان فرنگی بروم رفتیم و ملکشاه را کشتیم در راه منجر کردیم  
دو ماه پیش ازین خبر آوردند که ارسلان بن ملکشاه رومی در مصر بصره وجود رسیده و سپه از سپاه از مصر حرکت  
داده است و الماسخانرا کشته و سپه از سپاه رومی از قستان روم بر سرش جمع شده اند اکنون با نچاه هزار  
سپاه رومی و فرنگی سان دیده و از شهر روم بیرون آمد بعد از سه روز امیر ارسلان با نچاه هزار کس رسید همان  
ساعت طبل جنگ زد و بمیدان آمده نفر از امیران فرنگی را کشت و سافخان بمیدان رفت بعضی رسیدن  
امیر ارسلان چنان شمشیر بفرش زد که با اسب چهار پاره شد تمامی لشکرش بکشتند در میان فرنگیان بیاد  
شمشیر گرفتند امیران ملک شاه امیر ارسلان را امداد کردند و شمشیر برپا نهادند بقاصله چهار پنج ساعت سپه از  
فرنگی را قتل و غارت کردند از سپه از کس همین با باقی مانعیم و کربنجیم دو ماه است در سپاهان و در باراه رفتیم  
امروز باین شهر رسیدیم و بعضی شمار رساندیم پطرس شاه که این خبر را شنید گویا کندند کشته سپه را بر کله اش  
زدند از غیظ زانو بر زمین میزد و سیلهایش را میچود و ما نیز میگفت آخر با غیظ گفت اینها را هم برید رمضان  
تا بفرمایم سپاه بیارند تا شهر روم و مصر را با خاک یکسان نکنم آرام نمی گیرم تا این سخنرا گفت دید شهر فرنگ  
هم خورد و قیامت برپا شد صدای شبنون و غلغله برپا شد که در غلغل شبنونهای پیش زدند که گویا تمام اهل  
فرنگ شبنون میکنند گفت یاران چه خبر است که جمعی با کربان پاره داخل بارگاه شدند و حرکت کردند  
ای پادشاه فکری میکنی که تاج و تخت بیاد فنا رفت و اهل شهر همین لحظه شورش میکنند گفت مگر چه

# خبر مآلن بطرس شاه

۴۱

واقعه است عرض کردند پاپ اعظم که در شهر روم بوده است بادوست نزار کیشان در اسیان با  
سرو پای برهنه داخل شهر شدند و این حیوان را اهل کلیسیا باو معبد میکنند و کیش اعظم هم شیون کنیان  
میآید نزد یکست اهل شهر شورش کنند فکری بکنند بیدرنگ از صورت بطرس شاه پرید و شمش و از رخت  
بر خیز اهل شهر را ساکت کن پاپ را به تهنائی بیاورد تا از او پرسیم بر منم چه روی داده است شمس و ز  
از جابر خواست بیرون آمد و کلاه بر سر پاپ اعظم گذارده مردم را آرام کرد و متفرق شدند پاپ را بخدمت  
بطرس شاه آورد پاپ در برابر تعظیم کرده گفتشای بطرس شاه این باج تخت بر تو مرام باشد که در عهد تو  
باید چنین اتفاقها بیفتد بطرس شاه از جابر خواست و آمد کیش را در بر شد صورتش را بوسید گفت ای پاپ  
اعظم چرا اینقدر پریشانی پاپ گفتشای با پادشاه دیگر زندگی برای ما بچکار میخورد که در یکروز از سلان <sup>ملاکشان</sup>  
رومی ده کلیسیای شهر روم را با خاک برابر کند و پاپها و رهبا نهاد ایستد و خواجها و بهتارا بشکند جمیع معصا  
که بر سرش آمده بود نقل کرد که عقل از سر بطرس شاه پرید و گفت نباید این ارسلان که من ده تصویر شرادیده ام  
ایقدر با نقل داشته باشد که الماس خان و سامخان را بکشد و در آسخر کند که از تصویر من معلوم نیست آن  
قدر قابلیت داشته باشد اینکار را کار رستم و افراسیاب است نه کار همه کس پاپ عرض کرد این تصویر را که شما  
از ارسلان دیده اید همه تصویر زبان کودکی است نقاشان بی بهره کشیده اند و هیچ شباهت باین ارسلان  
که من دیده ام ندید و بجلال خدا اگر سهراب سپر رستم تاب بخیزد جمالش را دارد در شجاعت و دل جوانی و پرا  
افندیار روین تن است اگر تصویر دست او را بخواهید بزنه همان روز که تاره بر تخت سلطنت نشسته بود  
آدم فرستادیم تصویر بر تخت نشستن او را با لباس پادشاهی کشیدم چونکه تخفه با خود گذاشتم وقتی که از روم  
بیرون آمدم این پرده تصویر را با خود آوردم دست در بغل کرده یک پرده تصویر امیر ارسلان بیرون  
آورد بدست بطرس شاه داد چشم بطرس شاه بر آفتاب جمال و قد با اعتدال مجیده ساله جوانی افتاد که اگر  
مانی نقاش سراز خاک بردارد تصویر یک علقه چشمش را نمی تواند بکشد قرص صورت چون قرص خورشید  
تا بان باصورت رستم آج محنت لنگره پادشاهی بر سر و لباس سروی در برابر تخت سلطنت نشسته و جام

# از تشریح اسفند

سزای ند دست دارد پطرس شاه از دیدن جبار آن آفتاب بیج شجاعت و جوانمردی مات شد  
و شمش از صلابت آن شیر چو لرزد بقدر کساعت دست مات صورت امیر ارسلان شده و خیره خیره  
رونگاه میکرد پس از آن بقریر را کنار گذاشت و قدری احوالات از پاپ پرسید و او را دلداری داد  
و استانت فرود بر نفسش کرد و بعد بجای شمش وزیر و قمر وزیر کرد گفت تدبیر چیست چه باید کرد این بهر  
چیز سه ساله بدی در عرض دو ماه چه کرده است و سرداران مرا کشته است و مملکت از من گرفته است وزیر  
و شمش و همی بن بریدم کرده ام تا اسلحه نماند و مقام خون بران سپاه را از او نخواهم دید و مردم را با خاک  
یکسان کنم آرام نیگیرم از امر و فرمان سپاه پسندید که بتیغ شتاب باید نمودم بروم و خاک باره سر ارسلان  
کنم و شمش وزیر در برابر زین بیدار و عرض کرد قربانت کردم آیا شما بر مل و اسلحه را ب من و قمر وزیر مستند است یا  
پطرس شاه گفت چه کسی بجای منی و احقر شناسی شما و نفر اعتقاد دارد شمش وزیر عرض کرد قربانت کردم  
بنده در مل دیدم که اگر لشکر مسلم و طور را حرکت بیدار و از خاک فرنگ پاسروان بگذارید و شمش بخدا کرده ام  
چون جان سالم بدر نمی برده خودت هم کشته میشوی و خون همه بگردن تو میماند اگر از بنده باور نمی کنی از قمر وزیر  
سزای کنی و چه در مل دیده است و میدانند پطرس شاه و فکر فرود رفت در و قمر وزیر کرد و گفت راست  
نمیگوید چیزی است قمر وزیر عرض کرد بی قربانت کردم بنده هم در مل دیدم که اگر شما لشکر عالم را بجای من  
روم حرکت بیدار کنید سالم بر نمی آید و دو خطر جانی برای شما هست پطرس شاه گفت اگر من لشکر نمانم زوم  
این مرام از غرور بگردانم و با سپاه خواهد آمد شمش وزیر عرض کرد بنده در مل دیده ام که همین طور که شما بیدار  
شکست میخورید همین طور اگر امیر ارسلان سپاه انجم را داشته باشد بعضی اینکه پانزده روم بیرون بگذارند  
میشود و خود و لشکرش کین از ایشان بدم بر نمیگردد اما خواجه نغان تا چون که حالا وزیر ارسلان است در علم  
نجوم ثالث من و قمر وزیر است هرگز نمی که از در که ارسلان بغربان بیاید چرا که آمدن دگشته شدن او بی است  
پطرس شاه گفت پس خدا بصورت چه باید که بتیغ صیحت بگذارم یکس چو چو سه ساله چنین آتش روشن  
ند و سران سپاه مرا بکشند و من دست بدهی دست بگذارم و به تو تویم منظور آوردم بود که گرفت منصرف

## دیدن پطرس شاه

شد و با فرنگ هم کاری ندارد نخواهد آمد و من هم نروم که شکست بخورم پس تکلیف من چیست تمام دربار  
از کی بکشم بجلال خدا تا شمشیر بخون این سپهر نیالایم آرام نمگیرم شمس وزیر عرض کرد قربانت کردم من قمر و  
هر دو در مل دیده ایم که امیر ارسلان خودش تنها با لباس مبدل خواهد آمد و اگر بی سپاه باشد خطر دارد و اگر  
هم سپاه داشته باشد با خطر دارد بهر صورت جانش در معرض تلف است و قمر وزیر هم شریک قول بنده است  
پطرس شاه گفت روزی ده هزار مخلوق داد این شهر میشود و بیرون میروند ما چه میدانیم که کدام یک ارسلان است  
که او را بکیم قمر وزیر عرض کرد قربانت کردم این پرده تصویری که پاپ اعظم آورده است نه بچو تصویر دیگری  
نیکند از روی همین شهر شمانه دروازه دارد بالای هر دروازه یک تصویر بیا و بر بند پای هر تصویری صد نفر مملک  
بگذارند هر کس که داخل دروازه میشود او را بگیرند و با آن تصویر مقابل کنند هر کس شبیه باشد با این تصویر او ارسلان  
است او را بیا در ندبه بدترین زجرها او را بکشند وقتی که پای امیر ارسلان میان نباشد آنوقت بروم رفتن  
تا هم ضرری ندارد پطرس شاه گفت وزیر هزار آفرین بر تدبیرات توالحق شما دو وزیر من ثانی نداریه  
جماعت خلعت بیا و برید که در ساعت دو بقیه خلعت آوردند شمس وزیر قمر وزیر پو شایند پطرس شاه بنا  
گذاشت که تصویر را بدین نقاشان بکشند و در کمال تقیر و آرزوی برخواست برده تصویر امیر ارسلان را بر  
داشت بچید و بروست گرفت بجانب عمارت حرم روانه شد اما عرض کنیم از کله آفاق فرخ نقاشی فرنگی  
که در قصر خود با کتیزان و قمر رخاران فرنگی در کمال حسن و جمال نشسته است که خواجه با قوت خواجه برای  
ملکه داخل عمارت شد و در برابر ملکه تعظیم کرد و ایستاد ملکه پرسید خواجه با قوت چرا پریشان زان سرده امروز  
در بارگاه مردم چه صحبت شد چه دیدی و چه شنیدی خواجه با قوت تمام اتفاقی که افتاده بود آمدن سپاهیان  
و خبر شکست آوردن و آمدن پاپ اعظم و هر چه را دیده بود و شنیده بود بعضی ملکه رسانید و تعریف زیادی هم  
از شجاعت امیر ارسلان کرده گفت پادشاه حالا در کمال غیظ و کرم آمد در قصر نشسته است و قدغن کرده است  
که کسی پیش او نرود فرخ نقاشی گفت که آن امیر ارسلان سپهر ملک شاه رومی که من مکرر تصویرش را دیده ام نباید  
چنین کسی باشد مردم خدمت مردم جو یا شوم پسیم حقیقت دارد یا خیر از جا برخاست هر چه بر سر آید



## تصویر امیر ارسلان

باد و کثیر بجانب عمارت پطرس شاه روانند رسید بیای قصر قدم میله نهاد بالا آمد پرده را بر چید و  
شد و بدوش بر صندلی کنار نشسته جام شرابی در دست دارد و چشمهایش از غیظ بر کشته است و بخش  
افروخت و موهای سیلش چون خنجر است ایستاده پا بر زمین میگوید بلب میجو و بخش و ما سزا میگوید بلکه در  
برابریش تعظیم کرد همین که چشم پطرس شاه به ملکه افتاد تنبسی کرده دست ملکه را گرفت در پهلوئی خود باید  
صورتش را بوسید و گفت فرزند جام کجا بودی ملکه عرض کرده قصر خود بودم خواججه با قوت آمد بعضی حرفها زد  
و خبرهای مختلف شنیدم خیلی بریشان شدم آدم که بیسیم حقیقت دارد یا غیره واقع شده شاه گفت چه  
میگویند اینخبر که شبنده چیست ملکه عرض کرد میگویند ارسلان بن ملکشا رومی در بارگاه خود مهر الماس  
را کتبه با صد نفر همراهش لشکر کشیده بروم آمده است ساغان و سپه از فرنگیها کتبه در تحت سلطنت روم  
نشسته است ده کلیبای اعظم روم را خراب کرده است کیشان را کتبه است پطرس شاه گفت بی خبر  
هر چه شنیده راست و حقیقت دارد عرض کرد پدر این ارسلانی که من مکرر تصویرش را دیده ام نباید مرد  
این کارهای نمایان باشد چگونه از خون تو پا دشاری ترسیده است و این همه کارها کرده پطرس شاه  
گفت ای فرزند بخالت میرسد این صورتها که دیده تصویر ارسلان است و ارسلان این طور است و این خبر را  
صاحب این تصویر اتی که دیده نموده است ملکه عرض کرد که این تصویر مال امیر ارسلان بن ملکشا رومی  
مست پطرس شاه گفت چرا این تصویر مال امیر ارسلان است اما تصویر اصلی این است که پاپ اعظم  
از روی خود ارسلان داده کشیده اند و از روم آورده است هیچ دخلی بصورتها نیست پس مدارد ملکه عرض کرد حالا  
آن تصویر در کجا است پطرس شاه دست کرده پرده تصویر را برداشت از روی منبر دست ملکه داد و فرج لقا  
پرده را کشود چشمش بر آفتاب جمال و جوانی و برومندی امیر ارسلان افتاد که تانه فلک هیارنگ سایه بر  
سطح سطلن انداخته مادر هر قرینه اش را بر صرد و نیا آورده است محض اینکه چشمش بر دو حلقه چشم مردان امیر  
ارسلان افتاد دل دین و عقل و بوش و خردش بریان داد و تاراج شد بند دلش کینت و قلبش طبعه و  
و بخش پریده و لرزه بر اعضایش افتاد و میگردانید بلکه صد هزار دل عاشق و مایل گردید و غرق عرق شد و چشمش